

که اسی اختس الناس این چه دناست طبع است که در میان اینهمه مهانان دو کلیچه طلبیدی
 گفت که زیاده ازین مقدورند ارم سایل ازین حرف متعجب تر شده و خندیده گفت که یک
 یک تنکه کلیچه فروخته می شود اگر یک روپیه را کلیچه با می طلبیدی همه کس سیر مسخوردند طرف ثانی
 گفت که علی من بهم میدانم که زیاده از یک تنکه بهای کلیچه نیست اما در سرکار من قیمت
 دو کلیچه شصت روپیه مقرر است آن شخص زیاده از اول غریق بخرتجرب شده گفت که
 یعنی چه صاحبخانه تو شمال و مطبخیان را بحضور طلبیده گفت که دو کلیچه که امروز براس
 ناستامی ما آورده اید قیمت آن از سرکار چه چیز اگر فتید گفتند شصت روپیه امیر زاده
 گفت که از عهد آبا و اجداد من همین معمول بسته شده است که یک کلیچه را سی روپیه قیمت
 اهلکاران سرکار ما میگیرند اگر من یک روپیه از آن کم بکنم مرا ناخلف بگویند و در تمام عالم
 بدنام سازند - **نقل** کردند نواب قاسم علیخان که والد بزرگوار من نواب سار جنگ
 بهادر سیکه از برادران علاقی مرا که موسوم بعلی حسن بود از جان خود عزیزتر میداشتند
 و برادر نامرده هفت ساله بود روزی دوه او ویرا آورده بحضور نواب صاحب وقت
 نشانید و ایشان در غلبش میکشیدند و بوسه ها از رخسار و جنبش میچیدند تا گه
 مورچه کلاسه بر پارچه طفل مذکور آمده گردیدن گرفت طفل آن مورچه را گرفته
 بدو انگشت مالیده و در ترا انداخت و والد ماجد بجزو یک انحرکت از مشاهده کردند
 طفل را از کنار خود دور انداخته و پر خشکین شده بدوه او گفتند که دور کن از پیش من
 این ظالم بدت را که مورچه ضعیف بیچاره را کشت و هزار افسوس چند بار این سخن
 را عاده میکردند تا آنکه بعلی حسن چند روز حکم احضار نفرمودند - **نیر نواب**
 سابق الذکر میگفتند که یکی از ملازمان پدرم حرکت ناشایسته کرده بجهالت آن

در روز
 پنج

پنجشنبه از نواب صاحب و قبله از خانه اش برآمده بشهر دیگر رفت و دو سال نوکری کرد ام
 راجه کرده و نقد می فراموش نموده ضرورتی برای دیدن زن و فرزند خود باز خانه آمده بسبیل
 انزو و آنجا میماند و درین عرصه مذکوره نواب صاحب قبله از جرم او هیچ بخیاال نیاورده
 اکثر اوقات از ملازمان و دیگر می پرسیدند که فلاسنتی کجا رفت تا آنکه شخصی این خبر بوالدین
 رسانید که چند روز است که آنکس وارد خانه خود شده است نواب صاحب قبله بسیار
 رانز و او فرستادند و بسوگندهای فحاشانه و او را طلب فرموده در بر گرفتند و گفتند
 که تا ایندت کجا بودید چشمهای من شمارا میبستند کی از بدگویان و رانیمان گفت که
 ایشان نخورفته نوکر فلان راجه شده بودند نواب صاحب و قبله باومی بخشونت گفتند که
 چه مضایقه شد آنچه من مشا هره قلیلی با ایشان میداوم و ران گذران ایشان نمی شد
 پس هرگاه که ایشان تکلیف برداشتند و از راه مرد آومیت و چا سوال اضافه من
 نتوانستند نمود اگر جائی دیگر خدسی نوکری نمیکردند چه میکردند این حرف فرموده بدیوان
 حکم کردند که از روز و انگلی ایشان الی یومنا هدا هر چه نخواه ایشان می شود حواله کن
 آن شخص بر پامی والد ماجد افتاده گریه سرگرد و گفت که من از شرم گناه سر خود گرفته
 آواره دشت اوبار شده بودم چون خدایگان جرم مرا عفو کردند و اینقدر الطاف
 فرمودند من تادمت العمر در دولت را گذاشتمه جائی نمیروم - نقل است که نواب
 سعادت علیخان بهادر بعد وزارت خود در کهنه هر مولوی متدین را که بکار خدا
 منصوب میفرمودند آخر کارشس باخذ رشوت میکشید و ازین عمر اکثر حقها باطل
 میشد و جناب عالی را مردم بدنام میکردند که رشوتها گرفته حق تلفی رعایا و خلائق می
 چون این خبر قشرع سمع اقدس نمود راقم آثم شاهدین متعالم که به گانایا کی رفتند

الوجه

الوجه

مخاطب بشرف علیخان و دیگر اعزّه گردیده میفرمودند که سوگند حضرت عباس علی منجورم
 که من یک خر مهره هم بطریق رشوت از عدالت خانه نمیگیرم عیث نام مرا بدنام میکنند ^{بعد}
 مولویهای مرتشی را از خدمت عدالت معزول ساخته هر مولوی جدیدی را که با مور
 بانیکار می نمودند از وی چلکه نویسانیده بعد از ایمان و اخلاف تفویض این خدمت ^{مورد}
 و او هم بواسطت دیگران رشوتها گرفتن شروع میکرد و باز جناب عالی مطلع شده ^{سوگند با سپردن} بعضی
 او میگرایند تا کار بمولوی سعید موهای رسید نامبرده را بحضور خود طلبیده شکایت
 مولویها سر کردند که همه منی دین اند و خیانت و ارتشاد روش خود ساخته اند من
 از دست این بابتنگ آمده ام مولوی سعید گفت که من اینکاره نیستم آنها هر چه
 کردند برای خود کردند من عمل صالحاً فلنفسیه و من اساء فعلیها قیاس آنها
 بر من نباید کرد چرا که پنج انگشت برابر نیباشد بجز دستم این حرف از بسکه حاضر جوابی
 و بدیهه آفرینی با محمدر طبع حضور پر نور بود فرمودند که صاحب من شمار است میگویند
 که پنج انگشت برابر نیباشد لیکن من بطلان قول شما بدلیل قطعی کرده میگویم که بوقت
 خوردن هر پنج انگشت برابر می شود بعد از فرمودن این لطیفه چون از نامبرده
 قسمهای غلاظ و شداد با قرار عدم خاینها گرفته بخدمت مزبورش نصب کردند همان
 آتش در کاسه کرد و بدولت خیانت با عمارات عالی هزار بار و پیه بصر ف آورده ^{مترقوم قائم}
 در وطن خود بنا کرد و چون شداد دیدنش هم روزی او نشد نقل است که وزیر الما
 نواب شجاع الدوله بهادر که مذہب تشیع داشتند روزی بدیوان خاص نشسته بود
 و ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر از آنجمله مرتضی خان نام افغانی از قوم
 شیخ نیز کسب ^{سرداران} بود بر بار موجود که دفعه جناب عالی مخاطب بنا مبرده شده ^{دند}

که شجاعت مرتضی علی علیه السلام زیاده بود یا شجاعت خلیفه ثانی بجز و شنیدن این سوا
 مرتضی خان از راه تعصب ابتدا بساکن جواب داد که بنده این را نمیدانم که شجاعت
 مرتضی علی زیاده بود یا شجاعت عمر اما اینقدر خود بیعتن میدانم که اگر اینوقت
 عمر رضی الله عنه بان جبروت کذائی و جلالت شانی که حق تعالی با ایشان عطا
 فرموده است تیغ بیدریغی بر دوشش فلک کرده اینجا تشریف بیارند شما پیش صورت
 شان پامی استقامت نمی توانید داشت جناب عالی از تحریف بسیار خندیدند

جوهر مفہتم در توضیح فرست بعضی اشخاص

نقل است که در عهد محمد اورنگ زیب بادشاه غازی از ولایت عراق عجم محریر زبرد
 آمد که مذہب دہر داشت و با علمای ہند مباحثہ کردہ ہمہ را ساکت و لاجواب ساخت
 شاہ ممدوح دست و پا چہ شدہ از مردم پرسید کہ حالانہ باید کرو آیا کسہ در اقلیم ہند
 از علمای و فضلاء ہست کہ این را قایل ساز و گفتند کہ عالمی بجز نیور ہست اغلب کہ
 در بحث با اینکس بسر آید بادشاہ آن علامہ را با عجل ایام بر او سوگند ار طلبید عالم
 سابق الذکر چون بدار السلطنت رسید گفت کہ امروز از کللال محنت سفر و خوار
 شو فلکین بحضور حاضر نمیتوانم شد صبحی بشرف ملازمت مشرف شدہ باشخص معلوم
 گفتگو خواہم نمود موجد کہ چون شب بزودی کشید و صبح دید آن عالم دہر ریست
 بحضور شاہ آمدہ آستین دعوی مالیدہ گفت کہ تمام بودعی پامی ہند را در گفتگو
 بند کردم و عرصہ تنگ کردم این مرد ہفتانی چہ ذہن دارد کہ با من سخن بگوید بار
 او کجاست بہ بنیم یک و جانہ اور و حکم حضور یسا ولان بعد از یسا ولان برسبیل
 توالی میرفتند و او در آمدن اہمال و تعطیل میکرد حتی کہ یک پاس روز بر آمد و ہری گشتن
 پیم

۱۲ فصل

دوستان
 روز ہر روز

شروع کرد که چه طاقت دارد که روی من بیاید از رعب من یارای آمدن ندارد باز
 بعد از مرور یک پاس آمده بر شاه سلام داده است و شاه گفت که من از دم صبح منتظر
 محبت شانت تمام اینقدر تاخیر چگونه بعمل آمد عالم جو پوری بروشت که من بعد از
 نماز صبح روانه بخضور فیض ظهور شده بودم که ناگاه از نظر من اسواق و سبک شهر
 غایب شدند و بصحرائی افتادم بیکه و تنها میرفتم میفرتم تا بعد از ساعتی بجز غاری پیش آمد
 من متحیر شدم که چگونه ازین دریا عبور کنم ناگهان خود بخود درختی قطع شده افتاد
 و میدیدم که پله تخریب دست و منشمار تخمه های آن درست شدند و خود بخود میخواست
 آهنی در آن کوفته شد کشتی مرتب گردید در این اثنا دیگر مردم هم بکنار دریا مجتمع
 شده بودند چون کشتی ساخته و پرداخته کشت ماهمه کس بران سوار شدیم و پله در
 ساحل کشتی اینطرف دریا رسیدیم مردمان فرود آمده هر یکی از آنها را بی پیش گرفت
 من اینطرف روانه شده بر در دولت رسیدم و بلا زمت حضور فایز گردیدم از
 در حاضر شدن بخضور تراخی بعمل آمده بجزو استماع اینعالمه دهری مذکور با ده زبان
 به سخن در آمده گفت که ای قصباتی اینقدر دروغ گفتن چه معنی دارد طرف ثانی گفت
 که دروغ چگونه دانستی دهری گفت که زیاده ازین دروغ چه خواهد بود که میگوئی که
 خود بخود درختی مقطوع گشته از آن جاریه بے مد و بخار و آهنگ درست شد و بی سعی
 کشتی کشان برین لب آب آمد چون دهری سخن بانبار ساند طرف ثانی محال الزام
 یافته گفت که اسی که آفتاب تو میگوئی که آنچه در دنیا هست خود بخود مخلوق شده است
 و خالق آن کسی نیست اما چگونه بگفته تو اعتراف بکنیم منکه سخن ساخته بتو گفته هرگز باور
 نداشتی که از عقل بید بود تو که آفریننده ارض و سما و اینهارا از میان بر میداری

چگونه راسی کسی باور کند که این همه موجود است بی قصد خالق بوقوع آمده و بهری را ازین
 تقریر که خدا ساز شد هیچ مقام گفتگو نماند و دوم بتوشده سر پائین کرد و بادشاه و همه حضار
 بارگاه بخنده درآمد و بهری نخل شده برخواست و راه وطن پیش گرفت ^{انامش} منقول است
 که طالب علمی از هند رفته بشهر خذامیقم شد و اطفال اعراب را درس میداد و دیگر اشخاص
 نوجوان هم از او استفاده علم میبردند از آنها شخصی چند روز نیامد معلم دانست که ناخوش
 عاید حال او شده باشد که عائق محبت وی گردید چون باز آمد معلم از او پرسید که از
 چه راه چندین روز اتفاق آمدنت نشد مگر مرضی گریبانگیر تو شده بود گفت خیر ناخوش
 نبودم بلکه در ساز نکاح مادر اعیانی خود مصروف بودم از نخبه فرصت دست
 نداد از بسکه طالب علم از اهالی هند بود و در هند وستان بر طبق رسم نبود این حرکت
 در میان زمره اسلام بر معیوب است بی اختیارانه لاجول بر زبان معلم مذکور گذشت
 طرف ثانی ابتدا بساکن دست بگیر بیان مدرس خود زده کشان کشان در دار القضا
 برد و بقاضی گفت که این کس بر بیان این عمل که پیش این نمودم که من نکاح مادر
 عینی خود با شخصی کردم متبسم شده لاجول بر خواند انیکس واجب التعزیر است
 قاضی هم بر سر واپس برگ آمده گفت که تو برین عمل مشروع لاجول چرا گفتی همانوقت
 معلم را انتقال ذهنی شد و گفت که ایها القاضی من لاجول ازین سبب خوانده بودم
 که از اول میدانستم که این شخص را مادر می هست حالا که آمده گفت که من عقد نکاح
 مادر خود امروز با شخصی بستم مرا استعجابی شد که در امر شرع چرا اینقدر تاخیر کرد
 از اول چرا مادرش را با کسی منکوح ساخت - نقل است که یکی از خلفای بنو ابوبدیه
 که بزرگه بالباس سبز استاده است نلیفه از او پرسید که از عمر من چقدر قسمت

آن بزرگ اشاره به پنج انگشت نموده از نظر فائز شد خلیفه ازین هیت بیدار شده معبران
 و در آن ایام را طلبیده تعمیر خواب پرسید و گفت که اشاره به پنج انگشت نمودنش دلیل است
 بر اینکه از عمر من پنج ساعت یا پنج روز یا پنج ماه یا پنج سال باقی مانده است معبران
 هر چند بتقاریر شتی و لجمعی اومی نمودند باور نمیداشت تا آنکه پنج ساعت در همین گفتگو
 منقضی شد بعد خلیفه گفت که بعد از پنج روز خواهم مرد و از اندیشه خواب خور برو
 حرام گشت آخر پنج روز هم در گذشت سپس خطر پنج ماه جایگزین خاطرش گردید و ازین
 دفعه روز شب میکا هید باری بهر حال پنج ماه نیز سپری شد خلیفه بعد از آن
 گفت که حالا یقیناً پنج سال از زندگی من باقیست و ازین اندوه جانستان قریب
 برگ سید و هر کس را که از معبران وارد شهر میشد پیش خود خوانده می پرسید و از تعمیر
 اطمینان دست میداد و در ظرف اینحال ابوحنیفه کوفی داخل شهر شدند و ازینحال
 آگاهی یافته نزد خلیفه رفتند و از خلیفه سرگذشت خواب من و سخن تفحص نموده گفتند
 که من حرفی میگویم که همین وقت تشفی خاطر تو شود و این غم از دولت بدر رود بعد گفتند
 که آن بزرگ که تو از و احوال کتت عمر خود پرسیدی به پنج انگشت ایما کرد که احوال
 این پنج چیز سوامی خداست کسی نمیداند ان الله عنده علم الساعة وینزل
 الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ما ذاتکسب غذا و ما تدری
 نفس باقی ارض قوت بجز دشیندن این آیه کریمه بکلی طماننت خاطر او شد و غم از
 دلش رخت بست نقل است که افیوسین برای خوردن طعام شبی مانده خراست و
 لازمی را فرمود که زود یک آثار شیر از بازار خریده بیار چون ملازم شیر گرفته برگشت
 دور بر بار جوئی که در محرن فانه بود رسید نصف شیر را خود آشامیده آب حوض در شیر

آمیخته و کاسه را مخلوط نموده پیش آفتاب برده هرگاه آفتاب شروع بخوردن شیر کرد در فاشق
 ماهی کوچک برآمد متعجب شده از ملازم پرسید که این ماهی در شیر از کجا پیدا شد ملازم مذکور
 فی البدیهه جواب داد که جناب اینقدر عمر کرده اند هنوز شیر ماهی را هم نشنیده و ندیده اند
 اینکه می بینید شیر ماهی است و طرفه تر اینکه افسوس منم برور هم در حالت فرط نشاط و تریاک
 ندانست که چه معامله است و تصدیق قول او نموده دم بتوشده ^{مردم} نقل یاد دارم که نواب
 سعادت علی خان بهادر که از کلکته به بنارس تشریف آوردند مخالفت و نوادر آنجا با مردم
 یکدیگر می نمودند چنانچه در طاقچه ربعی از چین که گذاشته بودند بملازمی فرمودند که آنرا
 بیارتا بهمه کس نشان دهیم اتفاقاً ملازم مذکور که آنرا گرفته می آمد پاخورده بر زمین افتاد
 و آن لعبت شکسته شد نواب مدح شیخی و منع شدند و بملازم فرمودند که چرا به تحصیل راه
 رفته بودی که پاخورده افتادی و این نادره لعبت را در هم شکستی حالاً تغزیر تو همین
 است که کشش ماهمه نخواه ترا که با قیمت این لعبت مساوی می شود در حربه از تو بگیرم
 ملازم مذکور این مصرع بخواند سه بیت چینی مدوی دین و دل شده بمجر خواندن
 این مصرع جناب عالی بروی مهربان شده از سر تاوان گرفتن درگذشتند و دوشانی
 از کیسه بر آورده بوسی مرحمت نمودند - نقل است که نواب امیر خان بهادر رحمه الملک
 را معمول بود که هر صبح جگر بند بز از بازار طلبیده روبروی خود بر کزغان کوچک
 سیمین کبابهای آن درست کرده با چند کس از مخصوصان و مصاحبان خود تناول
 می نمودند همچنین روزی بملازم فرمودند که جگر بند گو سفند بیار چون آورد چینی
 که در آن جگر بند که در هندی زبان موسوم بکلیجی است دل نیست بملازم مذکور از
 سر خشم گفتند که امی منم بصرا این چگونه جگر بند آورده که در آن دل موجود نیست ^{ثانی}

بکا ضروا منے گفت کہ امی خداوند این جگر بند میرزا بیدل است نواب موصوف خوشنود
 شدہ بانعام لایقہ اور اسے فرما کر وند۔ نقل است کہ روزی نواب مصدرا لدر
 در مجلس خود نشستہ بودند کہ ناگاہ قرآشی از ملازما نش پیش آمد و وقت آمدن کفش
 چرمیہ نو ساختہ او صد امید او نواب موصوف از اشجا کہ خوشطبعی و نکتہ آفرینی ہا
 در سر شرت شان محترم بود و خندیدہ باہل بزم گفتند کہ این مردم ار اول کفش صد
 و ہندہ برای این می پوشند کہ چون از جامی بخانہ خود بیایند و زنان شان ^{بہر}
 دیگر ہمبستہ باشند ہر گاہ صد امی ^{کفش} اشجا شوہر از دور بشنوند از ان حرکت باز
 آن شخص را جامی پنهان سازند قرآش این حرف را گوش کردہ فی البدیہہ جواب داد
 کہ البتہ کسانی را کہ مقدور طبل و نقارہ و نغیر نباشد اگر اینچنین کفش نہ پوشند چکا
 کنند نواب مزبور از بحرف خیلی منفعل شدہ لاجواب گردید۔ نقل است کہ امیر
 ملازمی داشت کہ ہر حرف دروغ کہ از زبان امیر بر می آمد وی آن حرف را ببراہین
 و دلایل راست میکرد و امیر ندکور نام او سخن دوزنہا وہ بود روزی امیر موصوف
 سردر بار نشستہ گفت کہ امروز من برای شکار رفتہ ہوں و تراجمی را بردختی دیدہ تیری
 زدم بچرخ خوردن تیر بر زمین افتاد و خود بخود کباب ٹکینی شدہ پیش من آمد من
 آنرا تناول کردم سامعان از بحرف پر متعجب شدہ گفتند کہ اینہہ کلمات از ہر غلط است
 و ہرگز باور نمی آید کہ در تراج خود بخود کباب ٹک آلود شدہ پیش آمدہ باشد امیر سخن
 مذکور را گواہ قول خود گرفت سخن دوز سر داشت کہ ہر گاہ تیر بد تراج خورد بجان تیر
 بسنگریزہ کہ در تراج پیش از ان خوردہ بود رسید و شعلہ از ان بر حبت و در اندر
 پیچیدہ در پرد بال افتاد و در میان ٹکزار یکہ زیر درخت بود میغلطید و میغلطید تا آنکہ

کور می من برو طبیب گفت که تو میدانی که من معالجه با جاره میکنم اگر تو بمقتد و رمی بودی
 البته مد او ای تو بطریق سب طبعی میگردم در حالی که مقتد و بسیار داری چراستے
 حق العلاج دوا می تو بکنم و روز می من همین است از آنجا که دو چشم را گریهتین و انیس
 الاعضا می نامند اگر هزار روپیه برای بنیاشدن خود که نعمتی است بزرگ بمن دادند
 و عده کنی ترا بنی میکنم بصیرت کور و منع شده گفت که معلوم شد که دوستی تو زبانی
 بود و مرا بدل دوست کنی داشتی و الا از من طلب اجرت نمیگردی این بگفت و با وی
 ترک سلام علیک کرد و دست برین بگذشت آخر از بسکه بسبب سمن زار شدن
 دید با چون نرگس سهراندوه بگریبان داشت فکر سے بدل اندیشیده سوار شده
 پیش طبیب مصدر الذکر رفت و گفت که حالا از جهت بے دیده شدن خیلے اذیت
 میکشم این دست آویز هزار روپیه سهر از من بگیر و معالجه من بکن طبیب کاغذ
 بدست آورده بوزن یک من پیاز از بازار طلبداشته پیش کور نهاد و یک کار و
 پستش داد که اینهمه پیاز در عرصه دو سه روز بدست خود بسیر کور همچنان کرد و در
 اثنا می این حرکت دو جوان و چشمش جاری بود و از دماغ هم آب لزجی بر می آمد چون
 تمام پیاز را بسیر بدسر من در چشمش کشید که از آن اندک اندک شعاع آفتاب بنظر آمدن گرفت
 موجز که در عرصه یک هفته بصارتش چنانکه در حالت صحت بود از انهمز باده شد بعد
 طبیب گفت که حالا فکر زمین بکن طرف ثانی دعا خیر در حق طبیب کرده گفت که اینک
 خانه رفته هزار روپیه بتو میفرستم و یکجه نفر ستاد تا آنکه قریب به یکماه برین بگذشت
 و خشک اکثر اوقات تقاضای تر خود از او میکرد و اولیت و لعل می نمود طبیب
 چون دید که اینکس با من قریب نموده کار خود کرد و بزور هم زرا زمین شخص گرفتن

مناسب نیست روزی یک چکبه سرمه آورده بوی داد که شب ازین توتیا چشم خود ^{بکش}
 که بصارت توتامدت العمر کم نشود والا بعد از چند ^{پرتی} باز کور خواهی شد طرف ثانی گفت که
 اسی دعا باز من اصل مدعایتودریافتیم حالامینخواهی که از من انتقام ندادن زربکشی و از چشم
 و روش سازی اصلا شدنی نیست که من این سرمه چشم خود بکشم چون طبیب دانست
 که اینکس از مافی الضمیر من آگاه شد خندیده گفت که اگر یکبار بهو اسی این کحل بدیده است
 میرسد بهو اسی مضمون این آیه کریمه **مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ اَعْمٰی فِهٰو فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی**
 چنان کور میشدی که در قیامت هم بصارت دست نمیداد نقل است که محمد اکبر بادشا
 غازی و جهانگیر شاهزاده بشکار رفته بودند و بیربل که در بدیهه آفرینے نظیر خود ^{مانند} داشت
 همراه رکاب بود و آن ایام اخیر زمستان بود چون آفتاب بلند شد بادشاه ممدوح
 باده که بر خود داشت بر آورده حواله بیربل نمود جهانگیر هم فرغل خود بوی تفویض نمود
 بعد از لحظه که بیربل را بدان هیئت گذاشتی وید از راه مطایبه گفت که اسی بیربل بالانجو
 بار یک خراست طرف ثانی فی البدیهه گفت که بار یک خرند بلکه بار دو خرا ازین
 حرف جهانگیر و منع شده خواست که بیربل راز بکند بادشاه مانع او از خشم شده
 گفت که با هر کس که ظرافتی میکنند از جواب دهی او بدنی بر ند نقل است که میت شتر ^{بگفت}
 علامه که در حسن صورت و جاهت ظاهری منے عدیل عصر خود بود روزی بر سپ
 خاصه سواره بطرف میرفت و گردوغبار راه بر روی او نشسته و حسن او
 از آن کیفیت تازه پیدا کرده بود و رانامی راه طالب علم صورت پرستی از راه
 ظرافت گفت که یالیتنی کنٹ ترا با یعنی اسی کاشکے این خاکی که بر روی تو افتاده ^{است}
 این خاک من می بودم سپید شریف قبسم شده جواب داد که تمام آیه بخوان و یقول

الکافری بالمتنی کنت تو بیا - نقل است که تو نگره برای خود مقبره ساخت و تا یکسال
 معماران در آنجا کار میکردند چون با تمام رسیدن خواجه از استاد بنایان پرسید که این
 عمارت را دیگر چه میباید از آنجا که معمار پُر ظریف بود گفت که این مقبره کمال و مرتب شده است
 حالا در اینجا وجود شریف شما میباید و دیگر هیچ همه حضار از آن حرف گفتنش بسیار خندیدند
 نقل است که قاضی از مرد ظریفی این مسئله را بمطابق پرسید که مثل آنسکه از با
 بپای حسبت و با دوی از و جدا شد تعلق بصاحب کدام بام دارد گفت که بهر بامی که
 نزدیکتر باشد قاضی گفت که اگر بهر دو بام برابر باشد ظریف گفت که نصف بصاحب
 این بام و نصف بصاحب آن بام قاضی گفت که اگر صاحبان هر دو خانه غایب باشند
 ظریف گفت که داخل بیت المال است علاقه بحضرت قاضی دارد - نقل بقاضی
 عرض کردند که در شهر بنر الیست مقلد که در مجالس و محافل صورت شمارا بر می آورد
 و مردمان را باین مشهور میخوانند قاضی و غضب شده و کلمه می خورد و کس طلب او
 فرستاد که تا زیانها بر نند چون حاضر شد قاضی بوسی عتاب کرده گفت که بی مردک ترا
 میرسد که بهر چارسی مرا براری هنر الی گفت که لعنت خدا بر کسیکه شمارا بر آورده است
 منقول است که در شهری محسبی در ماه صیام آزاد فقیری را دید که در مسجد جامع
 مردمان نماز میخوانند و او نشسته چیز میخورد و محسب او را کشان کشان پیش حاکم شهر
 آورده گفت که این فقیر چنین بدعتی میکند که در شهر رمضان المبارک نماز باجماعت
 نیکد آرد و طعام میخورد و حاکم بر سر و اسب رنگ آمده گفت که امی بد مذہب اینچه عمل
 بود که تو میگردی حالا چطور است که ترا بکنفر آن گرفتار کنم آزاد گفت که اول خودت را
 بکافات افعال خود بگیر بعد از آن مرا که تو از من بعقوبت سزاوارتری حاکم گفت

که توضیح آن بکن آنرا و گفت که اصول دین نخست حج و زکات و جهاد و تصوم و صلوة حج
 و زکات و جهاد را با وجود استطاعت تو ترک کردی نماز و روزه را من گذاشتم حاکم
 ازین جواب دندان شکن بخورد و در ویش را چیزی نداده مرخص کرد.
 منقول است که شاهزاده داراشکوه باغواسی بعضی مردمان بر سعد الله خان وزیر
 بر سر و اسیر نگ آمده خواست که بخورد پدر خود شاه جهان سیاحت او نموده از خدمت
 وزارت معزول ساخته شخص دیگر را منصوب سازد چنانچه ^{بدگویی} شاه عرش نمود که حال
 سعد الله خان از فرط پیری بوش و حواس ندارد و اکثر در امور سلطنت و مهمات
 مملکت خطا با از دست میزند و سزاوار کشیدن بار مهمات نمانده است این خدمت
 بظلمت مفسد شود تا بخوبی بر تق و تق ممالک محروسه پروان و باد شاه فرمود که
 شاه چه قسم دانستید که سعد الله خان حواس ^{بندوبست} باخته است اگر بجواسی او بر من حالی بکنید
 البته گفته شام عمل میکنم و اراشکوه فرود می چند بابت تنخواه مردمان نوشته در فرود ^{گاه}
 اسم چند فرشته مرقوم نموده به باد شاه گفت که سعد الله خان اگر بجواسی برین فرود
 ملائکه هم دستخط نموده بفرستد آنوقت ^{بیتقین} خاطر حضور خواهد شد که بجواسی محض است
 باد شاه گفت که سبب الموجه که داراشکوه آن فرود بار بدست متصدی داده پیش
 سعد الله خان فرستاد که تنخواه این مردمان باید داد سعد الله خان همه فرود بار
 دیده و دستخط کرده بدست متصدی داد و او بجنبه بداراشکوه حواله نمود شاهزاده
 مذکور هم از فرط شادی فرود باران دیده پیش باد شاه آورده گفت که سعد الله خان
 بر فرود تنخواه ملائکه هم دستخط نموده است حالا چطور باید دانست که بجواسی ندارد
 باد شاه فرمود که به بنیم که چه دستخط کرده است چون فرود فرشته گمانا از افراد

بر آورده دید بالاسی اسامی ملائکہ نوشتہ بود کہ تخواہ بر عالم بالا بادشاہ بدار اشکوہ
 آن دستخط نموده گفت کہ اندکے سرگبر بیان الفعال باید برداگر بچو اس سے بودہین
 دستخط میگرد۔ منقول است کہ نادر شاہ سوارہ از راہی میگذشت چہ می بیند کہ
 دہقان پیری در میان باغچہ زمین را شخم میکنند و ہنال ہای میوہ دار جا بجا بقرائن
 می نشانند بادشاہ متعجب شدہ اورا پیش خواند و گفت کہ امی پیر تو ہم خیلے طول ایل
 داری بانچالت کہ مشرف برگ شدہ ہنال ہای نشانی میوہ این کیے بتو نصیب میشود
 گفت کہ دیگران کاشتہ بودند ما خوردیم ما میکاریم دیگران خواهند خورد شاہ خوش
 شدہ ہزار دینار بوی عطا کرد۔

چہ ہر شتم در بیان نیک ذاتہامی بعضی مردمان

در بلدہ طیبہ کنتو محمد علیخان نام افغانی ہست کہ ملائی اطفال پیشہ اوست چنانچہ
 یکچندی اندر باونہیر ہای محرز مذنب راہم درس میدادومن از محاسن ذاتی
 وی خبر نمودم روزی برسبیل مذکور خواجہ عبداللہ صہر برد اورا غر مبر و خواجہ
 قاضی خان برداشت کہ ایشان پیش ازین ملازمی داشتند کہ کار و خدمت ایشان
 میکرد شبی فرصت یافتہ چند کتاب ایشان را سرکہ کردہ و ربالید صبح چون ایشان
 در یافتند کہ فلانی غایب شد و کتب بزودی رفت دم نمواند ند بعد از چند روز
 ملازمہ ایشان اورا گرفتہ آوردند و خواستند کہ شلاقش بکشند ایشان مانع ایچہ
 گشتہ دوست او گرفتہ موعظہ آغاز کردند کہ خیر آنچه شد شد از انسان خطا ہم دا
 می شود آیندہ دست ازین روش بردار او برپای ایشان افتادہ گریان شد
 و گفت کہ گاہی از من اینچنین نہ تنگے بوقوع نیامدہ بود باغوامی شیطان و اضلال
 حرکت نشانند در فلانیدن گراہ کرملہ

نفس آتاره ترکیب این فعل شمع گردیدم سپس اگر چنین حرکت قبیح بکنم دست مرا خواهد برید
 این بگفت و بدستور سابق بکار و خدمات حاضر میماند بعد از یک هفته بقیه کتب و دستخط
 مسی را و زودیده برود ایشان پنج خطی بکار نبردند و همین میگفتند که باز شیطان او را
 بازی داد باز دیگر شاگردان ایشان تفحص او نموده بگیرش آوردند و زود کوب کنان
 بحضور ایشان آوردند ایشان بجماعت تمام برخواستند از دست شاگردان خود
 رها کردند و بلطف ولین بوسی گفتند که آخر بفضیحت من عمل نکردی و مصدر همان
 امر قبیح شدی حالا از ته دل استغفار کن او چشم تر کرده بر پامی ایشان افتاد و توبه کرد
 باز بجهت گذاری ایشان حاضر شد و بعد از دو سه روز همه سباب پوشیدنی و ظروف
 و غیره کف رفت و عریان محض ماندند و خندان خندان میگفتند که عجب عادت بشت
 درین شخص پیدا شده که اصلا از طبیعت او نمیرود بار سوم باز گرفتارش کرده آوردند
 و ایشان مانع ضرب و کتک او بمرم شده توبه میدادند و بر سر تکلمی میخوردند و می گفتند
 که اشیا مرا پیدا کن چون این حرف شنیدم و از چند کس دیگر هم تفحص نمودم همه متفق
 الکلام گفتند که این نقل راست است از خان مشارالیه هم که پرسیدم خندیده دسر
 بگیر بیان انداخته سکوت اقرار چکانی کردند من بعد بشنیدم این صفت بی نفسی پروا
 و خیر اندیشی ایشان حسبه شد درین خریده ثبت نمودم متقول است که در عهد دولت
 نواب خان بهادر در وادار الخلافه لاهور شخصی از شخصی بشت هزار روپیه حوالی خرید
 خواست که بنایش را کند بطور دیگر خاطر خواه عاوضت درست سازد در اثنای کند
 گریه واهی و گوی بر از زرسرخ برآمد گفت که لاوالد این خزانه از مال بائع است من
 یکجهت زین نمیگیرم بائع را طلبد بشته گفت که من حوالی ترا خریدم بودم آنان این دو

برآمد این را بهر باغ نیز طریق انکار پیورده گفت که من نمیگیرم اگر مال آبا و اجداد من می بود
 البته از آن خبر میداشتم و در صورت مالکیت خانه را چه میفرود ختم یا اگر ضرورتی در بیع
 حوالی واعی من میشد این مال صامت را بدست آورده میفرود ختم حالا چگونه این ^{خان} ^{بابه} ^{مفون}
 غصب را بگیرم الموجز میانده هر دو کس بحث و تکرار بسیار عمل آمد و قضیه فیصل نیافت
 آخر محکمه مدارا ماره کشید با بیع و مشتری هر دو انکار را خندان نموده بجا کم موصوف
 گفتند که این دقینه را داخل بیت المال باید کرد خان بهادر نیز گفت که این زمین زیر ^{در گرفتند} ^{نرسد}
 بالمناصفه شما با تقسیم نموده بگیرد آخر بعد از قضایای بی شمار بجا کم شرع ان و نامن را حصه
 کردند و ثلث بی بیع و مشتری و ثلثی بجا کم رسید سبحان الله زمانه ماضی عجب زمانه بوده ^{دینا تا درست}
 که در گرفتن مال خدا و او اینچنین تکرار و انکار با بیان می آوردند حالا زمانه است که ^{سوم} ^ص ^{را}
 بگردید آدم را آدم میکشد - بر او رواج بخش خان نقل کردند که در سفر جنوب در ^{دیده}
 برای ناشتا متوقف شدم دوکان حلوائی دیدم که شیرینهای تازه لطیف درست کرده
 است با دم خود گفتم که بگردید یا شیرینی ازین دوکان خریده بیار چون آوردن
 قدری از آن خوردم و چیزی برقیقان وادم و باقی را در خورجین نهادم براسپ
 سوار شدم و بگردید از کیسه بر آورده بجلوائی دارم و از آنجا راهی شدم چون دوپسته
 کرده راه طی کردم از عقب آوازی پیدا شد که اسی سپاهی برای خدا اندکی استاده باش
 چون متصل صدای او بگوشم خورد بلبواسپ را کشیدم دیدم که شخصی دو ان از پس
 می آید و نفس باخته میرسد چون قریب ^{سینه} ^{نماند} ^{را} ^{پرسیدم} ^{چکار} ^{داری} ^{گفت} ^{که} ^{اندک}
 نفس راست کرده میگویم بعده گفت که قیمت شیرینی آدم شما بن داده بود دوباره
 سهوا از شما گرفته بودم برای مستر کردن آن از عرصه یک فرسخ دویده آمده ^{من بودم}

برویانت و امانت او آفرینها کرده گفتند که این روپیه هم بپوشیدیم که ترو ب یاری کرده
 علوامی مذکور او لها بدر انکار زده آخر قبول اخذ آن نموده سلام داد و گفت که حالا منضایه
 ندارد و الا نزد یک من گرفتن آن حرام محض بود و حال آنکه علوامی مذکور شده از قوم
 هند بود اما متدیعی او را نگاه باید کرد و منقول است که مولوی جیون باشنده امیسی
 که از سنجاری بر عصر خود استاد او رنگ زیب عالمگیر بود اما بحکم فحوا می این شعریه
 ده مرده مرد را احمق کند عقل راستی نور و بی رونق کند از دانش بی نصیب
 بود و در نیکذاتی و دینداری هم عدیل نداشت چنانچه گویند که یکبار بچو پور رفته و در دیوان
 خوشش بود که چند کس از فریبکاران طماع با هم سخن سازی و مشوره نموده پیش
 مولوی موصوف آمده در حالت تفکر نشسته و بتقصیع و ساختگیها کلمات حسرت آمیز
 تشویش انگیز بر زبان آوردن شروع کردند مولوی فر نور از آنها پرسید که بار
 گویند این گفتگو از چه باب میکنند و برای چه حسرت میخورید گفتند که بخدمت شریف
 چه عرض بکنیم عجب ساخته زو بکار شده است یعنی بادشاه حکم کرده است که پل جوپور
 را از آنجا برداشته بشا جهان آباد بیاید چنانچه بموجب امر نافذ شاه مردمان حضور
 پل را بر میکنند و میرند ازین عمر اهالی شهر سخت المی بخاطر دارند که رفتنش موجب تصدیع
 مردمان خواهد شد مولوی جیون هم خیل متاسف شده گفت که آخر پل را بطور میرند همه
 بقسم گفتند که پایه های مدور سلطان مثل با یهای عرابه بدان چسبانیده میرند اما یک
 صورت رفتن پل از اینجا نیست که اگر پنجاه هزار روپیه بکنند های پل کسی بدو البته
 آن مردم دست ازین حرکت باز میدارند و بادشاه رفته میگویند که پل آمدن اینجا
 قبول نکرد مولوی مصدرا ل ذکر خوشحال شده همانوقت مبالغه مطلوبه با آنها تقویع نمود

مقرران مذکور کل را بدست آورده پای از آنجا بیرون کشیدند و با هم تقسیم نموده گرفتند
و بعد از چند ساعت آمده نوید دادند که باری رفتن پل موقوف شد این خبر را بعضی از رؤسای
دولت سوزان مولوی شنیده مولوی گفتند که شما هم طرفه بلیه هستید که از دروغ گوئی
چند بازی خورده مبلغ خطیری دادید گاهی چنین هم شده است که پل سنگین از جای
بجائی نقل کند آنها بفریب و کذب زرا از شما گرفته خورد و برد نمودند مولوی چون از راه
نیکذاتی که بسرت خود مخمرداشت متعجب شده گفت که من تا حال اصلاً نمیدانستم که
امت پیغمبر دروغ هم میگوید من خود نخست بر قول شان اعتماد کرده بودم و چون قسم
خوردند متیقن خاطر من شد که این حرف راست است - نقل است که میرزا پتو نام
امیرزاده از سواکن شاه جهان آباد که از طرف دارم معدوم النظر عصر خود بود در خانه
لاله میرزا که از زمره غلامان پدرش بود و حالاً ^{خوشبختان} تجارت میکرد روزی برای ملاقات
آمد آنوقت صاحبخانه در محل سرای خودش بود و طبیب نو نگاهداشتی بدیو اینخانه
بود میرزا پتو هم آمده برسد لاله میرزا نشست طبیب از خجرت بد برد که این
کیست که بر چار بالش آقاسی من بی ادبانه نشست اما دم بتو بود که درین اثنا کثیر
از خانه بر آمده میرزا را سلام داد و میرزا از او پرسید که لاله میرزا چکار میکنند گفت
که چیز منجورند اگر شما هم اشتها داشته باشید ما حضری برای شما بیارم میرزا گفت
که من چیزی خورده ام طعام نخورده ام خورد کثیر رسید که چه خورده اید گفت که امساک
خورده ام کثیر کلهدی خورده اندرون رفت تا خبر آمدن ایشان بلاله میرزا بکند
طبیب از خجرت دوم که با کثیر سرکار کرد و با میرزا دمنغ شده گفت که شما کیستید
و چه پیشه دارید میرزا گفت که من پیشه طبابت دارم طبیب از راه ^{خفته} استهزا پرسید که

نو که اسپ من ورم کرده است علاجی بمن نشان بده میرزا گفت که چند بران سوار شدن
 موقوف بکنید چاق خواهد شد طبیب بر سر و اسب رنگ آمده میخواست که بادی تند بیست
 بجار برود که در طرف اینحال لاله میرزا از خانه بیرون آمده مودب سلام کرده بدو
 بدو زانو بنشست ^{جای} بجز در دیدن اینحال روح طبیب از قالب پرواز کرد که من چه
 کردم که نادانسته با این شخص ^{علیل} القدر گفتگوی ناتوانی کردم میرزا پتو از لاله
 میرزا پرسید که ایشان کیستند گفت که طبیب اند ایشان را دوسه روز است که
 ملازم خود کرده ام میرزا گفت که مشا بهره ایشان چه معین کرده اید لاله میرزا گفت
 که سی روپیه همیکه این گفتگو در میان آمد طبیب ترسید که یقینی این شخص در عرض گفتگوی
 ناشایسته من در مشا بهره قتل انداز خواهد شد میرزا پتو بلال میرزا فرمود که ایشان مرد
 هستند درسی روپیه چپو رگزران ایشان خواهد شد اضافه ایشان باید کرد لاله میرزا
 قلمدان پیش کشید که آنچه حضور دستخط بکنند مرقبول است میرزا پتو صدر روپیه بر فرود
 اسپم نویسی او دستخط نموده حواله طبیب کرد طبیب برخاسته تسلیات بجا آورد
 نقل است که در عهد رسول الله صلی الله علیه و سلم در پیشگاه مسجد جامع شخصی میخواست
 مستعدده از گو بیازنه بزمین کوفته رفت بعد از آن شخص دیگر آمده آن میخارا از
 زمین برکنده دور انداخت قال قال ابن هرو و خبر بسبع اقدس جناب رسالت پناه
 رسید اول شخص نخستین را طلب کرده فرمودند که تو میخارا چرا در زمین جلوفخانه
 مسجد فرود کوفته بودی عرض کرد که بانخیال این حرکت کرده بودم که اکثر اوقات
 مردمان مسافر برای نماز جماعت وارد این مسجد می شوند و برای بستن شتران خود

حیران می شوند برای این میخما بیا کوفته بودم که شتران را باین میخما بستند و در وقت شتر
 جماعت شوند رسول الله فرمود که نیک کاری کردی هر جا مرجا باده ازان شخص دویمی
 سوال کرد که تو چرا میخما را بر کندهی گفت با نجهت که بوقت ^{آفرین} ششاکه مردم در تاریکی شب
 برای نمازی آیند این میخما بسا پی شان میخور و می افتند رسول الله باو هم گفت که خوب
 کردی یکی از حاضران مجلس عرض کرد که یا رسول الله در قول تو اجتماع ضدین شده که
 کوبنده او باوراهم تحسین کردی و برکننده آنها هم آفرین نمودی ارشاد کرد که نیت
 هر دو مایل بخیر بود ^{میخما} الاعمال بالنیات لهذا هر دو را تدرج نمودم نقل کردند میر سعید ^{خان}
 که پسر من میر قدرت الله خان نواب خواجه ابراهیم خان پنج شش هزار روپیه داده
 که ازین زر اسپهای ترکی و تازی خرید و در ملک میپورفته بفروشد ^{بودند} بد که نفع کثیر خواهد
 پدرم آن مبالغ هم گرفته و از مال خود هم اسپها خرید و در انجارت و قبول رابع ^{نویس}
 بعد از چند سال چون باز آمد درینجا خواجه ابراهیم خان مرده بود و هیچ آل و اولاد درین
 و فرزند نداشت بعضی ناعاقبت اندیشان بایشان مشوره دادند که پانزده هزار روپیه
 که بابت فروخت اسپهای آن شخص متوفی است در حالی که هیچکس وارث او نیست
 شما بتصرف خود در آید در جواب او گفتند که استغفر الله این حرکت از من نخواهد
 و تاکی این مبالغ خواهم خورد و مطلقاً آخری برگردن خود نمی بندم آخر چند هزار روپیه
 خرج کرده مقبره پخته عالیشان برای او بنا کردند و چند هزار روپیه بفاطمه و درو او
 بصرف آوردند و باقی روپیه با بخلامان و کنیزگان او تقسیم کردند و نیکنامی دار
 با خود بردند منقول است که تاجری ال بسیار داشت نصف آن بصرف تجارت
 می آورد و نصفش امانت تفویض میباجنی نموده و شب زرد کور از او گرفته حواله زن

نویس

نویس

که این را با احتیاط در صندوق نگهدار که بوقت حاجت بکار خواهد آمد این بگفت و ما زیم سفرش
 بعد از چند سال خبر فوت تاجر و تلف شدن مال او رسید زن و فرزندانش رسم ماهواره
 رسوگوار می بجا آورده آخر صبر و سکون پیش گرفتند و بضاعتی که با خود داشتند و آن
 صرف حوائج ضروری خود میکردند حتی که هر چه بود بخرج آمد و محتاج با نخل و شرب گشتند
 و درین عرصه پسران هم جوان و معامله فهم شدند آنگاه ما در آن دست آویز مهاجران را
 با واد خود نشان داده گفت که پنجاه هزار روپیه از ودا بیع پدر شما پیش فلان مهاجران
 هست پیش او رفته و ثیب را بومی نموده زرخود را گرفته بیا رید که فراغتی بحال سقیم
 ما عاید گرد و چون پیش مهاجران رفتند مهاجران راه انکار پیچیده گفت که عا شاکه
 این نوشته من نیست شما بر من اہمت می بندید و کاغذ جعلی درست کرده دعوی باطل
 از من دارید من نالیش شما در عدالت میکنم چاره با ترسیده گفتند که خیر از ما خطا شد
 از جرم ما در گذر بدهد مهاجران هزار روپیه با آنها داده گفت که با پدر شما آشناسی و اتم
 این از پیش خود با شما سرعایت میکنم پسران آمده این احوال با واد گفتند و چندی
 اوقات گذار می نمودند بعد از چند سال مهاجران خود پیش شان رفته گفت که زرخود شما
 واجب بود من برای این نداده بودم که شما قدر آن ندانستہ بر باد خواهد کرد
 حالا که تخریب حاصل کردید زرخود بگیرید۔

جو ہر نغم و تلوچ کذب و بد ذاتیہامی اکثر مردم

نقل کردند مولوی فخر الدین احمد معروف مولوی سدن کہ در تقریب کتخانی
 یکے از برادرانم پدر من طعام بسیار نچتہ بود ناگهان درویشی وارد شدہ محتاج
 بہ پدر من گردیدہ گفت کہ من گرسندہ ام چیرے بمن بخورائید پدر من مستفاسینے
 رکاب

پراز پلا و کاسه پراز ناخورش و چند تا نان روغنی و آبی پیشش نهاد فقیر مذکور گفت که
 ازین قدر طعام خود و ندان من هم گرم نخواهد شد پدر من متعجب شده گفت که شاید
 دیگر راجاشنی میکنی درویش گفت بلی یک دیگر پلا و یک دیگر قلیه و سبب تا نان
 میخورم پدرم دو دیگر و ناها پیشش کشید درویش آنهمه طعامها را در لگن ها بر آورده
 و سرو نموده بلع کرد و دعای خیر گفته راهی شد افغانی در پس او قدم برداشت چون
 درویش بیرون نهر رفت افغان منم رحم تیغ بی درین بر سرش زده بکشت و
 شکمش را چاک نموده چید می بینید که در میان معده او برنجی چند و دوست پارچه گوشتی
 باقیست دیگر همه طعام تجلیل رفت افغان آمد این احوال پیش مردمان گفت آخر
 قال ایخرف چون بسیم پدرم رسید بران افغان خشکین شده گفتند که امی سفاک
 نا خدا ترس این چه شقاوتست که برای امتحان و دریافت این که طعام در معده
 چه شد و کجا رفت آن بیچاره را کشتی این بگفت او را از مجلس خود بزجر تمام بیرون کرد
 نقل است که در عهد محمد شاه سوداگری از جای چند تا شتر برای فروختن بشاها آبا
 آورده بود روزی همه شتران را در نخاس برده منتظر خریدار استاده بود که پسر ز
 آمده بوی گفت که همیای من بیامطایای ترا فروخته میدهم سوداگر عقب دروان
 در کوچ که در روز کلانی داشت رسیده پسر زال گفت که این خانه یک امیری
 زمام شتران را بدست من بده و تو همین جا استاده باش تا آن امیر را نموده قیمت آنها
 بشود بانهم آن بیچاره قولش راست دانسته چهار بدستش و او پسر زان دروازه
 داخل شده شترها را از راه کوچ برده نا پیدا شد و آن سوداگر منتظر او استاده بود
 چون آمدنش را دید کشید از مردمان پرسید که درین خانه کدام امیر میماند مردمان خندیدند

که تو عجب ابلهی در نیجا خود هیچ امری نیست درین دروازه کوچه هست که ازان راه بد
 می رود سوداگر مذکور چون پیش رفت دید که مردمان راست میگویند خاک بر سر کنان
 و گریان آن پیرزن را بر طرف جستن شروع کرد تمام روز بیچاره و سرگردان ماند و اثر
 از نیافت ناچار برگشته در سرا آمد سپس هر روز آن پیرزن را تلاش میکرد تا بعد از
 چند می او را شناخته دستش بگرفت و گفت که امی در غل شتران مرا چه کردی
 پیرزن گفت که امی پسر تو کجا بودی من شتران ترا بجای فروخته ام و قیمت آنها موجود
 است بیاز خود را بگیر سوداگر باومی روان شد آخر پیرزن بر دروازه نواب علونجان
 که حکیم حاذق هفت هزار می بود آمده استاد و گفت که دست من بگذار تا از نواب حساب
 بهامی شتران ترا آورده بدهم و می دستش نیکداشت پیرزن از آنجا که اکثر اوقات
 در محل سر امی علونجان آمد و رفتی داشت و همه کس او را میشناختند بجا جان و برده و ا
 گفت که شما خاطر این شخص را جمع کنید و بگوئید که این پیرزن را بگذار تا بجنوب نواب
 برود و در بانان اطمینان او نموده پیرزن را در محل داخل کردند همینکه در پیش نواب
 علونجان رفت گریه کنان بر بالیش افتاده گفت که پسر من بعد از دوازده سال آمده است
 و او را خلل و مانعی شده است همین میگوید که یا شتران من بده یا قیمت آن حواله من
 بکن بر امی خدا بر حال من رحم فرموده معالجه پسر من بیه بکنید که سوامی این یک زند
 دار شد و دیگر ندارم نواب علونجان تشفی او نموده گفت که خاطر محمد ارادت داشته تقا
 سودامی پسر ترا دفع مینمایم بده علونجان بیرون آمده بسوداگر گفت که قیمت شتران
 تو بده منست با این پیرزن کاری مدار سوداگر قبول نمود و پیرزن مرخص شده رفت
 سپس علونجان فضا در طلبیده بچند کس فرمود که این را بگیرید و برگزن گفت که
 بده

فصد این کبرن سوداگر فریاد بر آورد که این چه ظلم است که بر من میکنند من سوداچی نیستم که برگ
 من یکشاید و تمام ماجرا از اول تا آخر بیان کرده گفت که من استغاثه بدرخانه شاهی
 میکنم از استماع این سخن غلویجان سخت منفعل شد و قیمت شتران هر چه او خواست
 از نزد خود داد. منقول است که پیرزن دیگر در شاهجهان آباد یک محفه سواری زنانه
 در جوهری بازار آورده پیش دو کاسه گذاشت و همه جوهریان را گفت که جوهریش
 قیمت آبدار آورده باین مغل زن که ملازم محل سرای بادشاهی است بنماید تا هر چه
 پسند بکند قیمت آن از محل رفته بداند جوهریان از دو کاسههای خودشان لذت
 گرا نهی آوردن شروع کردند هر جوهر که می آمد پیرزن در محفه پرده در میگذاشت
 چون دید که بقدر نیچاه شصت هزار روپیه جوهر بلکه هم مجتمع شد کوزه از اندرون
 محفه بر آورده گفت که مغل زن را تشنگی غالب شده است من میروم تا آنسے از چاه
 برای او بیارم و بکهاران گفت که شما همین جا استاده باشید و محافظت محفه کنید
 من آب می آرم جوهریان نیز چون محفه استاده بودند پیرزن از آنجا فرسته
 ناپدید شد چون مراجعت او را عرسه ^{کردار} بعید گذشت جوهریان مضطرب شده
 بجهلان محفه گفتند که آن پیرزن کجا رفت او را تلاش کرده بیارید همانا هر چه
 جستند سرانگی از دنیاقتند تا چار شده مغل زن آواز دادند که خادمه تو کجا رفت
 از میان محفه هیچ جواب نیامد آخر زسے را از بازار بیان گفتند که در میان آن
 محفه در آمده بدین کسی بست یا نیست چون او در میان پرده رفته نگاه کرد دید که
 سنگ چند در محفه گذاشته شده است و دیگر هیچ آخر پرده را آن زن بازاری
 برداشت جوهریان بعاینه اینحال آه و فغان برداشته بجهلان گفتند که شما